

خانه اشباح . ویرجینیا وولف . ترجمه فرزانه طاهری

۱۳۱ در هر ساعتی که آدم بیدار می شد، دری را داشتند می بستند. اتاق به اتاق می رفتند، دست در دست، این را بلند می کردند، آن را باز می کردند، می خواستند مطمئن شوند - زوجی بودند شبیحی. زن می گفت: «اینجا گذاشتیمش.» و مرد می گفت: «آه، ولی اینجا هم گذاشتیم!» زن زیر لب می گفت: «طبقه بالا است.» مرد زمزمه می کرد: «و در باغ.» می گفتند: «آهسته تر، و گرنه بیدار می شوند.» اما مسئله این نبود که بیدارمان می کردید، اصلاً این نبود. آدم ممکن بود بگوید: «دارند دنبالش می گردند؛ دارند پرده را می کشند.» و یکی دو صفحه دیگر بخواند. آدم می توانست مطمئن شود که: «حالا پیدایش کرده اند» و مدادش را بر کنار سطور کتاب بگذارد. و بعد، خسته از خواندن، ممکن است بلند شود و خودش برود ببیند که خانه خالی خالی است، درها باز مانده اند، فقط کبوتران چاهی، راضی، بغبغو می کنند و صدای ماشین خرمکوب از مزرعه می آید «اینجا آمدم چه کنم؟ می خواستم چه بیابم؟» دستانم خالی بود. «پس شاید طبقه بالا باشد؟» سیبها در اتاق زیرشیروانی بود. و باز به پایین، باغ چون همیشه آرام است، فقط کتاب لغزیده و بر چمن افتاده

است. اما در اتاق نشیمن آن را پیدا کرده بودند. مبادا فکر کنید آدم می‌توانست آنها را ببیند. بر جام شیشه پنجره‌ها تصویر سیبها افتاده بود، تصویر گلهای سرخ را؛ همه بر گها در شیشه سبز بودند. اگر در اتاق نشیمن راه می‌رفتند، فقط طرف زرد سیب پیدا بود. اما، لحظه بعد، اگر در باز می‌شد، افتاده بر کف اتاق، آویخته از دیوارها، آویزان از سقف - چه بود؟ دستانم خالی بود. سایه باسترکی از روی قالی می‌گذشت؛ از درون عمیق‌ترین چاه‌های سکوت کبوترچاهی حباب صدایش را می‌ساخت. نبض خانه به نرمی می‌زد. «امن است، امن است، امن است. گنجینه مدفون است، اتاق...» نبض می‌ایستاد. وای، آیا همان گنجینه مدفون بود؟ لحظه‌ای بعد نور رنگ باخته بود. پس بیرون توی باغ است؟ اما درختان برای شعاع سرگردان خورشید تاریکی می‌رشتند. شعاعی که به جستجویش بودم همیشه چه زیبا، چه نادر، فرورفته به خنکی در زیر آن سطح پشت شیشه می‌ساخت. مرگ آن شیشه بود؛ مرگ میان ما بود؛ اول به سراغ زن آمده بود، صدها سال پیش، از خانه رفته بود، همه پنجره‌ها را مهر و موم کرده بود؛ اتاقها تاریک شده بود. مرد از آنجا رفت، از پیش او رفت، به شمال رفت، به شرق رفت، ستاره‌ها را دید که در آسمان جنوب می‌چرخند؛ به دنبال خانه گشت، دید که در زیر پای زمینی بلند و بی‌درخت افتاده است. نبض خانه به شادی می‌زد: «امن است، امن است، امن است. گنجینه از آن شماسست.» باد غران تا بالای خیابان می‌رود. درختان سر فرود می‌آورند و به این سو و آن سو خم می‌شوند. اشعه ماه در باران محکم شلپ شلپ می‌کنند و به اطراف می‌پاشند. اما شعاع چراغ صاف از پنجره بیرون می‌افتد. شمع شق و رق و آرام می‌سوزد. زوج شبی، سرگردان در خانه، پنجره‌ها را باز می‌کنند، تا بیدارمان نکنند و به زمزمه سخن می‌گویند، در پی شادی خویشند. زن می‌گوید: «اینجا خوابیدیم.» و مرد به دنبالش می‌گوید: «چه بوسه‌های بی‌شماری - «صبح بیدار می‌شدیم - «لابلای درختان نقره بود - «طبقه بالا - «در باغ - «وقتی تابستان شد - «وقت برف زمستان - «درها پشت هم تا آن دورها بسته می‌شوند، آرام چون ضربان قلب تپه می‌زنند. نزدیکتر می‌آیند؛ در آستانه در درنگ می‌کنند. باد آرام می‌گیرد، باران نقره بر شیشه سر می‌خورد. چشمانمان تاریک می‌شود؛ صدای پای کناران نمی‌شنویم؛ هیچ زنی را نمی‌بینیم که بالاپوش شیخ وارث را بگستراند. دستان مرد نور فانوس را می‌پوشاند. زیر لب می‌گوید: «نگاه کن. خواب خوانند. عشق بر لبانشان است.»

خم می‌شوند، فانوس نقره‌ای خود را بالای سرمان می‌گیرند، و زمانی دراز به دقت نگاه



می‌کنند. زمانی دراز توقف می‌کنند. باد مستقیم می‌وزد؛ شعله اندکی خم می‌شود. شعاعهای وحشی مهتاب هم بر کف اتاق و هم بر دیوار افتاده است، تلاقی که می‌کنند، لکه بر صورتهای خم شده می‌اندازند؛ صورتهای غرق اندیشه؛ صورتهایی که به خواب رفتگان را می‌کاوند و به جستجوی شادی پنهانشان اند. قلب خانه مغرور می‌تپد: «امن است، امن است، امن است.» مرد آه می‌کشد: «خیلی سال است.» «دوباره بیداریم کردی.» زن زمزمه می‌کند: «خوابیدن در اینجا؛ کتاب خواندن در باغ؛ غلتاندن سیبها در اتاق زیرشیروانی و خندیدن. گنجینه‌مان را اینجا گذاشتیم.» خم می‌شوند، نورشان پلک چشمانم را باز می‌کند. نبض خانه به شدت می‌زند: «امن است! امن است! امن است!» بیدار می‌شوم، فریاد می‌زنم: «آه، پس این گنجینه نهفته شماست؟ همین نوری که در قلب آدم است؟» ♦ ♦



پروفیسر شکارہ علی شاہ
پرنسپل جامعہ اسلامیہ اسلامیہ